

هوالهادی

«خورشیدی برای مهربانو»

نویسنده : مریم فخریان

پاییز ۱۳۹۷

شخصیت‌ها :

پریا (فاطمه) : دختر ۲۴ ساله . ایرانی مقیم آمریکا

منوچهر : مرد حدودا ۵۰ ساله . پدر پریا . ایرانی مقیم آمریکا

لیزا : زن فرانسوی ۲۴ ساله

ژان : مرد ۲۶ ساله / همسر لیزا / خبرنگار

سارا : دختر ۴ ساله / دختر ژان و لیزا

میثم نجاتی : مرد ۲۵ ساله / عکاس / مسئول برپایی نمایشگاه عکس دفاع مقدس

زهرا : ۲۳ ساله / همسر میثم / مسئول برپایی نمایشگاه عکس دفاع مقدس

بشارت : زن ۴۵ ساله / عکاس

صحنه اول :

صدای مداحی از نمایشگاه عکس، نزدیک قطعه شهداء به گوش می رسد. پریا همراه منوچهر، در قطعه شهداء بین چند مزار حرکت می کند. منوچهر کنار یک سنگ قبر متوقف می شود. به پریا اشاره می کند.

همینه. این جاست پریا.

منوچهر :

پریا اسم روی سنگ را می خواند و طوری که گویا گم شده ای را پیدا کرده باشد کنارش می نشیند. هیجان زده و احساساتی شده است. منوچهر فاتحه ای می خواند و قصد رفتن می کند.

من تو ماشین منتظرتم.

منوچهر :

منوچهر از صحنه خارج می شود. پریا لحظاتی به سنگ مزار چشم می دوزد.

سلام مامان. بالاخره اومدم. حتما خیلی منتظرم بودی که پیام این جا. تو همیشه با من بودی ولی دلم می خواست پیام سر مزارت. حس می کنم خیلی بهت نزدیکم مامان.

پریا :

چند لحظه به سنگ مزار چشم می دوزد.

سعی می کنم تو این چند روز که ایرانیم بازم بهت سر بزدم. فعلاً برم که بابا عصبی نشه.

پریا :

از کنار مزار برمی خیزد. چند قدم جلو می رود که از کنار نمایشگاه عکس عبور کند و برود. چشمش به چندتا از عکس ها می افتد و لحظه ای مکث می کند. میثم وارد صحنه شده و به او نزدیک می شود.

سلام. بفرمایید از نمایشگاه ما بازدید کنید.

میثم :

پریا کنجکاوانه نگاهی به میثم و عکس ها می اندازد.

عکس های جنگه؟

پریا :

نمایشگاه عکس دفاع مقدسه. بعضی عکس ها هم جدیده، مربوط به اتفاقات سالهای بعد جنگه که کار خودمه.

میثم :

پریا : نزدیک بیست سال از اون جنگ لعنتی می گذره، یادآوری او صحنه ها چه فایده‌ای داره جز مشوش کردن ذهن آدم‌ها؟

میثم : این عکس ها یادآوری شجاعت و ایستادگی یه ملته. سختی های که تو راه انقلابشون کشیدن.

پریا : شجاعت؟ مادر من تو جنگ، جونشو از دست داد. تو بمبارون. اگه پدرم زودتر مادرمو از اینجا می برد الان زنده بود.

میثم : پس مادر شما شهید شدن؟ چه سعادت‌تی!

پریا (با تمسخر) : کشته شدن تو جنگ سعادت‌ه؟ اونم یه زن جوون که کاری به کار کسی نداره و فقط می خواد زندگیشو بکنه؟

میثم : اول اینکه کشته شدنِ بیهوده نه، دوم اینکه جنگو ما شروع نکردیم پس...

پریا : ببینین آقای محترم من امروز حالم خوبه، نمی خوام با یه بحث بی پایان خرابش کنم پس بهتره نظراتمونو برای خودمون نگه داریم. روزتون بخیر.

صحنه دوم :

اتاق نشیمن ساده با یک کاناپه و دوتا صندلی راحتی. یک درخت کاج، گوشه اتاق که هنوز تزیین نشده است. ژان روی کاناپه نشسته است و مشغول تنظیم برگه‌های گزارش و بررسی عکس‌های دوربینش است. لیزا با لیوان قهوه در دست وارد صحنه می‌شود. قهوه را روی میز کنار دست ژان می‌گذارد. مشغول تزیین کاج با ریسه های رنگی می‌شود.

لیزا : بیشتر روزو که نیستی، وقتی هم میای خونه سرت تو برگه هاته. اصلا انگار نه انگار.

ژان همچنان مشغول است.

لیزا (باتمسخر) : چیو انگار نه انگار لیزا؟ این که همسرتم آدمه و قطعاً نیاز به گفتگو داره.

لیزا نگاهی به ژان می‌اندازد که هنوز بدون هیچ واکنشی مشغول کار است.

لیزا (عصبی) : لاقل اون قهوه‌تو بخور، باز اون سرد می شه و اوقات تو هم تلخ.

ژان (عصبی) : نمی خوام دست برداری لیزا؟ بهانه‌گیر شدی.

- لیزا : خوب چه عجب آقا یه کلمه حرف زدن.
- ژان : حرف بزیم که چی؟ تو فقط می‌خوای اعصابمو بهم بریزی.
- لیزا : کاش اینقدر که به فکر آرامش اعصابتی به فکر...
- ژان : به فکر چی؟ اینکه همسر عزیزم کنج خونه نشسته و از تنهایی زده به سرش؟
- لیزا : جالبه اما این وضعیتو خودت ساختی.
- ژان : چرا نمی‌ری بیرون یه گشتی تو دهکده بزنی؟ نوفل لوشاتو جای قشنگیه.
- لیزا : من اینجا هیچ کسیو نمی‌شناسم، علاقه‌ای هم به شناختنشون ندارم.
- ژان : آخه تو چته که مدام بهانه می‌گیری؟
- لیزا : اوه آره تو راست می‌گی، آخه زندگی به این خوبی چه ایرادی می‌تونه داشته باشه.
- ژان : ما حرفامونو قبلا زدیم.
- لیزا : بله و قرار شد من همه چیو به خاطر کار تو رها کنم و پیام به این دهکده.
- ژان : همه چیو رها کردی؟
- لیزا : یه کار خوب تو یه کمپانی معروف، یه خونواده دلسوز و خوش مشرب، کلی دوست و آشنا، زندگی راحت تو پاریس. کافیه یا بازم بگم؟
- ژان : خودت قبول کردی، اینطور نیست؟
- لیزا : همه این‌ها رو به امید تو رها کردم. ولی تو، منو رها کردی تو یه دنیا تنهایی.
- ژان : تو که می‌دونی اینجا کارم زیاده و حساس. من یه خبرنگارم و مدام ذهنم درگیر اتفاقات اطرافه.
- لیزا : نه عزیزم، مسئله اینه که من برای تو اصلا وجود ندارم.
- ژان (کلافه) : من فقط می‌خوام آرامش داشته باشم لیزا. اگه تو روی اعصابم نباشی خیلی خوبه. پس تمومش کن.
- لیزا دست از کار می‌کشد و به سمت درِ اتاق می‌رود.

لیزا : باشه تمومش می‌کنم، این دقیقاً بهترین راهه.

ژان : کجا داری می‌ری؟ چی می‌گی؟

لیزا : من همین فردا صبح از این خونه می‌رم. می‌خوام ترک کنم.

ژان (عصبی) : هر کاری دوست داری انجام بده. اصلاً حالا که فکرشو می‌کنم، می‌بینم بدم نمی‌گی.

لیزا : این بدترین شب کریسمسیه که داشتم.

لیزا اتاق را ترک می‌کند. در خانه به صدا درمی‌آید. ژان از صحنه خارج می‌شود و چند لحظه بعد با یک جعبه شیرینی و یک شاخه گل روی آن برمی‌گردد تو اتاق. گل را بو می‌کشد و با جعبه شیرینی می‌گذارد روی میز. از اتاق خارج می‌شود.

صحنه سوم :

پریا داخل اتاق یک خانه قدیمی ایرانی نشسته است و مشغول بازی با گیم است.

صدای منوچهر : پریا! مهمون داریم عزیزم.

پریا بی تفاوت به بازی ادامه می‌دهد. منوچهر همراه با مردی وارد صحنه می‌شود.

منوچهر : همون طوری که گفتم اینجا قدیمیه اما بزرگ و باصفاست با کلی درخت میوه که تو حیاطش داره.

مرد، خریدارانه اتاق را ورنده می‌کند.

مرد خریدار : کلنگیه! فقط باس بکوبی و از نو ببری بالا.

منوچهر : برای من مهم نیست، می‌خوای نگاهش دار می‌خوای بکوبش.

مرد خریدار : خیلی چشمو نگرفته اما...

منوچهر : من زیاد ایران نمی‌مونم، عجله دارم اما به قیمت می‌فروشم.

مرد خریدار : نمی‌شه که جناب، هم فوری و هم به قیمت با هم یه جا جمع نمیشه که.

منوچهر : چیزی که زیاده خریدار واسه همچین ملکی.

مرد خریدار : باشه تند نرو، سر قیمت کنار میایم. فردا خبرشو می‌دم.

مرد خریدار خداحافظی می‌کند و از صحنه خارج می‌شود. منوچهر متوجه پریا می‌شود که بی‌تفاوت در حال بازی کردن است.

منوچهر : خسته نشدی اینقدر کز کردی یه گوشه.

پریا : چکار کنم؟

منوچهر : خوب بریم یه گشتی تو شهر بزنیم. نمی‌خوای جایی که متولد شدی ببینی؟

پریا : علاقه‌ای ندارم.

منوچهر : باشه اینجوری بهتره، نمی‌خوام با کسی دوست بشی. تو زیادی احساساتی هستی دختر.

پریا (متعجب) : گیج شدم پدر، از یه طرف می‌گید برو تو شهرت بگرد و از طرفی منو از آشنایی با مردمش منع می‌کنین.

منوچهر : نمی‌خوام به ازدواج تو ایران حتی فکر کنی.

پریا : پدر چی می‌گی؟ من از ایران اومدن با تو فقط یه هدف داشتم.

منوچهر : بله، که به‌شتم رسیدی. من فکر می‌کردم دلت می‌خواد برای یه بارم شده کشور تو ببینی.

پریا : کشورم؟ (مکث) نخیر. من علاقه‌ای به دیدن این کشور ندارم. کشور من جایه که توش بزرگ شدم و زندگی کردم.

منوچهر : بهتر نبود با دوستات بری سفر؟ این چند سال دانشگاه حسابی درس خوندی و نیاز به تفریح حسابی داشتی.

پریا : نمی‌دونم پدر، فقط می‌دونم که باید باهات میومدم.

منوچهر : آخه از یه گله خاک چی می‌خوای به دست بیاری؟ نکنه فکر می‌کنی پای مزارش بشینی صدات واضح‌تر می‌شنوه یا تو خوابت میاد و قیافه شو می‌بینی. تو که اهل این خرافات نبودی.

پریا : هر چیزی که منو به اون نزدیک‌تر کنه خوبه، مثل جایی که جسمش اونجا دفن شده (مکث) دردآور که من حتی نمی‌تونم تو خیالم تصورش کنم. صورتشو، نگاهشو،

لبخندشو. همیشه آرزو می کردم کاش فقط یه بار صورتشو می دیدم (مکث) کاش قبل از اون اتفاق با مامان از کشور خارج می شدین.

منوچهر : برای من وجود تو باعث دلگرمیه، نه یه مشت خاک و خاطره های بی رنگ.

پریا : شما هیچ وقت از مامان چیزی نمی گین، جز همین که منو زندگیتونو دوست داشت، از چهرهش، تن صداهش، اخلاقش...

منوچهر : گفتن این چیزا چیو عوض می کنه؟

پریا : حداقل با حرف زدن درموردش آرام می گیرم. تنها چیزی که تو همه عمرم، جای دستاش آرامم می کرد، جای نگاهش بهم امید می داد، جای صداهش بهم قوت قلب می داد، این گردنبنده...

هنوز جملهش تمام نشده که دستش را روی سینه اش می کشد و متوجه جای خالی گردنبنده می شود.

پریا (پرشان) : وای پدر! نیست! نیستش... خدای من...

منوچهر : چی شده پریا؟

پریا : گردنبنده نیست... گردنبنده نیست پدر

منوچهر سعی می کند پریا را آرام کند.

منوچهر : تو اتاقو خوب بگرد.

منوچهر از صحنه خارج می شود و پریا اتاق را با وسواس می گردد. آشفته و ناامید دست از گشتن می کشد.

پریا : اون همه زندگی من بود... حالا باید چه کار کنم خدایا... مادر نذار تنها یادگارتو از دست بدم.

منوچهر وارد اتاق می شود.

منوچهر : همه خونه رو گشتم. فکر کن ببین کجاها رفتی.

پریا : من اصلاً از خونه دور نشدم. فقط صبح رفتم پارکِ همین نزدیکیا یه دوری زدم و بعدشم یه سر زدم مرکز خرید.

پریا در حال فکر کردن است.

خیلی خوب من می رم اونجا، تو بازم خونه رو بگرد.

منوچهر :

منوچهر از صحنه خارج می شود. پریا چیزی به یادش می آید.

بهشت زهرا...

پریا :

پریا با عجله از صحنه خارج می شود.

صحنه چهارم :

لیزا با چمدان در دست وارد اتاق نشیمن می شود. پالتو را از روی جارختی برمی دارد. پریشان است.

کاش نمی داشتی کار به اینجا برسه. کاش می فهمیدی. حیفه یه سال عمرم که هدر رفت.

لیزا (بغض آلود) :

نگاهی حسرت بار به اطراف می اندازد، همین طور که اتاق را تماشا می کند چشمش به جعبه شیرینی و گل روی آن می افتد.

اوه خدای من، این دیگه چیه؟

لیزا :

به سمت میز می رود و چمدانش را روی زمین رها می کند. شاخه گل را برمی دارد. گل را به بینی اش نزدیک می کند و می بوید.

چقدر قشنگه، چه بوی خوبی هم داره (مکث) آاااا خان، می دونستم که قلب مهربونی داری.

لیزا :

لحظه ای با خود فکر می کند و کلنجار می رود. نگاهی به چمدانش می اندازد.

من دارم چکار می کنم.

لیزا :

دورتادور اتاق را نگاه می کند.

این خونه اصلاً رنگ و بوی کریسمس نداره.

لیزا :

دور اتاق می چرخد و مشغول مرتب کردن اتاق می شود. به سمت درخت کریسمس می رود و ریشه های نیمه رها شده را به درخت وصل می کند. نگاهی به خودش می اندازد.

لیزا : باید یه لباس خوب بپوشم، شام درست کنم با یه کیک خوشمزه.

ذوق زده و باعجله از صحنه خارج می شود. چند لحظه بعد ژان خسته و دمغ وارد اتاق می شود. وضعیت آراسته اتاق را که می بیند با تعجب اطراف را تماشا می کند.

ژان : اینجا چه خبره؟

به سمت درخت کریسمس می رود و تماشایش می کند.

لیزا : لیزا؟ لیزا تو خونه ای؟

لیزا با پیشبند آشپزی و دستکش فر و لبخند به لب وارد اتاق نشیمن می شود.

لیزا : خوب معلومه که خونه ام. پس به نظرت کی داره آشپزی می کنه؟

ژان : و این درخت کریسمس زیبا و این خونه مرتب.

لیزا : لباس تو عوض کن تا شام بخوریم.

ژان : ولی لیزا، من گنج شدم، آخه تو...

لیزا بو می کشد.

لیزا : برم کیکو بردارم تا نسوخته. الان میام.

لیزا با ظرف کیک در دست برمی گردد و روی میز می گذارد. ژان با تعجب به لیزا بانشاط و سرحال نگاه می کند.

ژان : تو که می خواستی...

لیزا : حالا که نرفتم. پس بهتره حرفشو نزنیم و فقط روز کریسمسو کنار هم خوش باشیم.

ژان : متشکرم لیزا.

لیزا : تشکر لازم نیست. اینجا خونه منه.

- ژان : نمی‌دونی چقدر خوشحال شدم وقتی دیدم تو هنوز خونه‌ای.
- لیزا : من دیشب عصبی بودم و یه چیزی گفتم، معلومه که دلم نمی‌خواد زندگیمو رها کنم و برم.
- ژان : متأسفم که باعث ناراحتیت شدم (مکث) راستش وقتی گفتمی می‌خوای ترکم کنی و بری، قلبم داشت کنده می‌شد اما... اما نمی‌دونستم چطور باید منصرفت کنم.
- لیزا : خوشحالم که هنوز باهمیم.
- ژان : ازت ممنونم که موندی. تمام تلاشمو می‌کنم که تو زندگی احساس خوشبختی داشته باشی.
- لیزا : دیشب گفتم این بدترین شب کریسمسیه که داشتم اما الان می‌گم این بهترین روز کریسمسیه که دارم.

صحنه پنجم :

- پریا در قطعه شهدا نزدیک نمایشگاه عکس دنبال گردنبندها می‌گردد. خانم جوان چادری متوجه پریا می‌شود.
- زن جوان : خانم دنبال چیزی می‌گردین؟
- پریا (بی توجه) : بله یه چیزی گم کردم.
- زن جوان : یه گردنبنده؟
- پریا (مشاقانه) : بله، بله یه گردنبنده، شما پیدااش کردین؟
- زن جوان : خودم که نه.
- پریا : یعنی چی؟ پیدا شده یا نه؟
- زن جوان : آقای نجاتی پیدا کردن. (به نمایشگاه اشاره می‌کند) اطلاعیه شم تو نمایشگاه زدن.
- پریا (هیجان زده) : میشه گردنبندمو بدین؟
- زن جوان : بله البته، بیاین باهم بریم پیش آقای نجاتی.

پریا همراه زن جوان به سمت نمایشگاه می‌روند. میثم در فضای نمایشگاه درحال مرتب کردن و جابجایی پایه‌ی عکس‌هاست.

زن جوان : آقای نجاتی!

میثم متوجه زن جوان و پریا می‌شود.

میثم : چیزی شده؟

پریا : لطفا گردنبندمو بدین!

زن جوان : ایشون گردنبندهشونو این جا گم کردن.

میثم : بله، من همین جا یه گردنبنده پیدا کردم، نشونه شو بدین تا بیارمش.

پریا : نشونه؟ اون گردنبنده مال منه.

میثم : بله جسارت نباشه، بهرحال اون گردنبنده دست من امانته. من باید مطمئن بشم که متعلق به شماست.

پریا (کلافه) : یه گردنبنده طلایی، یه خورشید وسط یه دایره. مطمئن شدین؟

میثم : بله درسته، یه لحظه اجازه بدین الان بیارمش.

میثم از صحنه بیرون می‌رود و چند لحظه بعد گردنبنده را می‌آورد. به پریا می‌دهد. پریا ذوق زده می‌شود و گردنبنده را می‌بوسد.

پریا : دوست دارم مامان، می‌دونستم نمی‌ذاری تنها یادگارتو از دست بدم. (رو به میثم) خیلی ممنون آقا که گردنبندمو پیدا کردین.

پریا زن جوان را بغل می‌کند.

پریا : ممنون خانوم.

زن جوان : زهرا، اسمم زهراست.

پریا : ممنون زهرا، منم پریا هستم.

زن جوان : گفتین یادگار مادرتون؟ مگه مادرتون...

- مادرشون شهید شدن. : میثم
- پس خیلی خوشحالم که گردن‌بند پیدا شد. حالا که این جوریه حتما یه نگاهی به عکس‌هامون بندازین. : زهرا
- دوست تون دیروز دعوت‌م کرد برای دیدن عکس‌ها. : پریا
- آقا میثم همسر م هستن. : زهرا
- آها، چه خوب. : پریا
- پریا قصد رفتن می‌کند، بعد از کمی تعلل دوباره برمی‌گردد. : پریا
- باشه، فکر می‌کنم بد نباشه یه نگاهی بندازم. : پریا
- به میثم نگاه معنادار می‌کند. : پریا
- البته بدون بحث و تبادل نظر. : میثم
- بله بفرمایین. : میثم
- هر سه به سمت عکس‌ها می‌روند.

صحنه ششم :

- ژان مشغول تنظیم دوربین و تماشای عکس‌هایی است که با دوربینش گرفته. لیزا با ظرفی از کیک در دست وارد اتاق می‌شود. کنار ژان می‌نشیند. : ژان
- اوه لیزا، همین الان داشتم به قار و قور شکم فکر می‌کردم. : لیزا
- پای سیب درست کردم با سیب‌های باغ خانم هریسون. خیلی خانم مهربونیه. : ژان
- پس داری با همسایه‌ها آشنا می‌شی. : لیزا
- تازه خانم هریسون وقتی فهمید دانشگاه رفتم و درس خوندم، بهم پیشنهاد داد یه مدت، تو مدرسه به بچه‌ها درس بدم، آخه مدتی معلم‌شون به خاطر عمل قلبی که داشته نمی‌تونه سر کلاس، حاضر بشه.

ژان : این عالیه لیزا، تو توانایی شو داری، این طوری از تنهایی تو خونه موندن خلاص می شی و اون بچه ها هم از درس شون نمی مونن.

لیزا : خودمم همین طور فکر می کنم.

لیزا با لبخند، ژان را تماشا می کند. ژان متوجه نگاه او می شود.

ژان : چیه عزیزم، چرا اینجوری نگام می کنی؟

لیزا : نمی دونم وقتی که اینقدر دوست دارم چرا می خواستم ترکت کنم.

ژان : شاید چون نمی دونستی من بدون تو حتی نمی تونم زندگی کنم.

لحظه ای هر دو سکوت می کنند. ژان انگار می خواهد حرفی بزند اما مطمئن به گفتنش نیست.

ژان : لیزا... راستش یه چیزی رو می خوام بگم که مطمئن نیستم اصلاً گفتنش درست باشه یا اصلاً لازم باشه.

لیزا خودش را مشتاق شنیدن نشان می دهد.

ژان : اگه اون شاخه گل نبود شاید من و تو الان کنار هم نبودیم و داشتیم با یه دنیا حسرت سر می کردیم، ولی...

لیزا : ولی چی؟

ژان : راستش اون شاخه گل (مکث) چه جوری بگم؟ اون شاخه گل کار من نبود، نه اینکه دلم نخواست همچین کاری کنم اما اون...

لیزا : می دونم ژان.

ژان (متعجب) : می دونی؟

لیزا : آره می دونم. یعنی اولش فکر کردم اون هدیه توئه اما فرداش فهمیدم. این دهکده اونقدر بزرگ نیست که نفهمی یه شب کریسمس، یه مرد غیر فرانسوی که مدتی مهمون این دهکده شده با شاخه گل و شیرینی کریسمسو به مسیحیا تبریک می گه.

ژان : متأسفم! نمی خواستم ناامیدت کنم.

لیزا : نه این طور نیست. اون شاخه گل، کار تو نبود اما حرف‌هایی که بعدش گفتی برام خیلی ارزش داشت.

ژان : اون شاخه گل، بهانه‌ای شد که حرف دلمونو راحت تر بهم بزنینم.

لیزا : اون شاخه گل با کلی محبت فرستاده شده بود که می‌شد فهمیدش.

ژان : من هر روز می‌دیدم که آدم‌های زیادی حتی از اهالی نوفل لوشاتو برای دیدار به اون خونه میان، دلم می‌خواست تو هم از نزدیک ببینیش.

لیزا : ممنون که منو با خودت بردی برای دیدار. حس عجیبی داشتم ژان، با وجود ابهتی که داشت اما صورتش مهربون بود، مصمم حرف می‌زد اما آرامش زیادی تو صداس بود. حس می‌کنم خیلی وقته که میشناسمش. کاش زودتر از این‌ها باهاش آشنا می‌شدیم نه حالا که تصمیم به رفتن داره.

ژان : اگه ارنست برای مأموریت به ایران نمی‌رفت تا اخبار اونجا رو مخابره کنه، اصلاً به نوفل لوشاتو نمیومدیم.

لیزا : دو، سه هفته‌س که به اون خونه رفت و آمد داری و حتی یه بار برای من از شخصیت آیت‌الله خمینی نگفتی.

ژان : راستش من فقط به وظیفه‌م که گرفتن خبر بود فکر می‌کردم، تو هم که از اومدن با من به این دهکده ناراضی بودی و حال روحی خوبی نداشتی.

ژان دوربین و وسایلیش را جمع و جور می‌کند تا برود.

ژان : من دیگه می‌رم، باید گزارش تهیه کنم.

لیزا : واقعا آیت الله خمینی داره از اینجا می‌ره؟

ژان : آره، داره برمی‌گرده کشورش. ارنست می‌گفت مردم ایران بی‌صبرانه منتظر برگشتن رهبرشون هستن.

لیزا : ژان صبر کن. منم باهات میام.

ژان : باشه اگه دوست داری می‌تونم بیای.

لیزا برای حاضر شدن از صحنه خارج می‌شود.

لیزا (در حال رفتن) : بیشتر همسایه‌ها می‌خوان برن بدرقه آیت الله.

لیزا به صحنه برمی‌گردد و روسری را روی سرش مرتب می‌کند.

لیزا : من آماده‌م، بریم.

ژان : اون چیه سرت کردی؟ خوب کلاه سرت کن هوا سرده.

لیزا : نه، اینو به خاطر آیت الله سرم کردم، شنیدم زن‌های مسلمون موهای سرشونو می‌پوشونن. حجاب دارن. گفتم حالا که دارم به بدرقه یه مسلمون میرم اونم همچین آدم بزرگی، مطابق دینشون رفتار کنم. این نشونه‌ی احترامیه که ما براشون قائلیم.

ژان : درسته، کار خوبی کردی. بریم که دیر شد.

صحنه هفتم :

میثم گوشه‌ی نمایشگاه، پشت میز نشسته است. پریا سراسیمه و پریشان وارد صحنه می‌شود. به خارج از صحنه اشاره می‌کند.

پریا : اون عکس... اون عکس...

میثم : چی؟ کدوم عکس؟

پریا : بین اون عکس‌ها... یکی از اون‌ها...

میثم : خواهش می‌کنم آرام باشین، درست بگین چی شده؟

پریا : من تو یکی از اون عکسام.

میثم : یعنی چی؟ تو کدوم عکس؟

پریا : عکس بچه‌گیمه.

میثم : شما مطمئنین؟

پریا از صحنه خارج می‌شود و چند لحظه بعد با یک تخته‌شاسی برمی‌گردد. عکس را روی میز میثم می‌گذارد.

پریا : این عکس...

نقطه‌ای روی عکس را با انگشت نشان می‌دهد.

پریا : این منم... من عکس بچه‌گیمو دارم. این منم تو بغل این خانوم.

میثم : خوب؟ من گیج شدم.

پریا : می شه توضیح بدین؟

میثم : من این عکسو چندتا عکس دیگرو از یه مؤسسه گرفتم. راستش...

پریا : یکی باید بتونه درمورد این عکس توضیح بده...

میثم : من عکاسشو می‌شناسم.

پریا : خواهش می‌کنم باهش تماس بگیرین، خواهش می‌کنم. برام خیلی مهمه.

میثم : باشه، باشه الان تماس می‌گیرم.

صحنه هشتم :

لیزا همراه سارا در اتاق نشیمن هستند. ژان با شاخه گلی که سعی می‌کند پشتش مخفی کند، وارد صحنه می‌شود.

ژان : سلام لیزا. من اومدم (رو به سارا) دختر کوچولوی زیبای من چطوره؟

لیزا : سلام عزیزم. یه قهوه داغ می‌تونه سرما و خستگی رو از تنت بیرون کنه.

لیزا از صحنه خارج می‌شود. ژان به سمت سارا می‌رود و او را در آغوش می‌گیرد. عروسکی را که خریده است به سارا می‌دهد.

ژان : ببین دوستش داری سارا؟ این مال توئه.

سارا با خوشحالی عروسک را می‌گیرد و مشغول بازی می‌شود. لیزا با فنجان قهوه وارد می‌شود و از دیدن عروسک در دست سارا خوشحال می‌شود.

لیزا : اینجا رو، پدر چه عروسک قشنگی برات خریده.

لیزا سارا را به سمت اتاق هدایت می‌کند.

لیزا : می‌تونن بری تو اتاق باهش بازی کنی عزیزم.

ژان به لیزا نزدیک می‌شود و شاخه گل را به سمتش می‌گیرد.

ژان : تقدیم به تو لیزای عزیزم.

لیزا (ذوق زده) : اوه ژان ممنونم. خیلی زیباست.

ژان بسته کادوی کوچکی را از کیفش بیرون می‌آورد و به لیزا می‌دهد.

ژان : اینم هست. یه هدیه برای همسر عزیزم.

لیزا هدیه را می‌گیرد.

لیزا : انگار قراره همین‌طور منو غافلگیر کنی. ازت متشکرم عزیزم. اما این هدیه چه مناسبتی داره؟

ژان : من به خاطر مشغله کاریم زیاد نمی‌تونم برای بودن کنار تو وقت بذارم و همون‌طور که دوست داری با هم باشیم، دلم می‌خواد بدونی که چقدر دوست دارم.

لیزا (بغض کرده) : چی میگی ژان؟ من کاملاً درکت می‌کنم.

ژان : البته این هدیه بی‌مناسبت هم نیست.

لیزا : خوب؟

ژان : ارنست یه خبری رو فرستاده، آیت الله خمینی امروز رو که میلاد دختر پیامبر اسلامه، به نام روز زن نامگذاری کرده.

لیزا : دختر پیامبر اسلام؟

ژان : بله، فاطمه زهرا، بانوی پاکدامن، که برای مسلمونا خیلی مهم و قابل احترامه.

لیزا : مثل مریم مقدس برای ما، درسته؟

ژان : از دیدگاه مسلمونا، فاطمه زهرا، برترین بانوی عالمه.

لیزا : حالا چرا روز زن؟

ژان : چون دختر پیامبرشون رو الگوی همه زنان عالم می‌دونن.

لیزا : ژان، برام عجیبه توی این شرایطی که ایران داره و گرفتار بحران جنگ و مشکلات زیادیه، چطور آیت الله خمینی می‌تونه به همچین موضوعی بپردازه.

ژان : خوب آیت الله خمینی، یه رییس جمهور یا فرمانده جنگی نیست. یه رهبره که حواسش به همه چی هست. تو که اینو می‌دونی لیزا!

لیزا : بله درست میگی. همون مدت که تو نوفل لوشاتو بود، می‌شد اینو فهمید.

ژان : تو همین شرایطی که ایران درگیر جنگه، آیت الله خمینی دیدارهایی با زنان کشورش داره، با مادران و همسران سربازهایی که تو جنگ کشته می‌شن. اون‌ها رو باعث افتخار می‌دونه و این‌که اگه مقاومت اون‌ها نبود، مردان شون نمی‌تونستن به جبهه برن و بجنگن. با زنانی دیدار می‌کنه که تو میدون جنگن یا تو مناطق جنگی و تو شهر از سربازاشون پشتیبانی می‌کنن. ازشون تشکر می‌کنه به خاطر تلاش و از خودگذشتگی شون.

لیزا : اینایی که می‌گی خیلی قشنگه، از شنیدنش خسته نمی‌شم. فقط یه چیز نگرانم می‌کنه. این‌همه توجه تو به اخبار ایران و آیت الله خمینی ممکنه برات دردسرساز بشه.

ژان : کارِ یه خبرنگار توجه به واقعیت‌هاست، واقعیت‌هایی که همه باید بدونن. با نگرانی و احتیاط که نمی‌شه کار کرد.

لیزا : تو درست می‌گی ژان. راستش منم هر چی بیشتر ازش تعریف می‌کنی، بیشتر شیفته شخصیتش می‌شم. دلم برای روزهایی که اینجا بود تنگ شده.

ژان : اگه موافقی بریم اطراف خونه‌ای که زندگی می‌کرد یه گشتی بزنیم.

لیزا : آره فکر خوبیه.

ژان و لیزا با هم از صحنه خارج می‌شوند.

صحنه نهم :

پریا در نمایشگاه عکس دفاع مقدس با حالت عصبی کنار عکس‌ها قدم می‌زند. میثم رو صندلی نشسته و منتظر است.

میثم : بفرمایین بشینین.

- پریا : نمی‌تونم یه جا بشینم، پس چرا نیومدن؟
- میثم : تماس گرفتم، گفتن چند دقیقه دیگه می‌رسن.
- میثم از جایش برمی‌خیزد.
- میثم : اومدن.
- پریا مشتاقانه منتظر است. خانمی چادری وارد صحنه می‌شود. احوالپرسی می‌کنند.
- میثم : خانم بشارت عکاس بیشتر عکس‌های این نمایشگاه هستن.
- پریا : منم پریا هستم. خانم بشارت شما اون عکسو گرفتین؟ از اون زن و بچه تو بغلش چی می‌دونین؟ شما...
- بشارت : آروم باش دخترم. این‌همه تشویش برای چی؟ اگه کمکی از دستم بریاد دریغ نمی‌کنم.
- پریا : اون عکس مال کجاست؟ چه مراسمی؟ اون زن کیه؟
- بشارت : نمی‌دونم کدوم عکسو می‌گی، من عکاس اون مراسم‌ها بودم و طبیعیه که همه اون جمعیتو نشناسم.
- پریا نگاهی به عکس‌ها می‌اندازد.
- پریا (رو به میثم) : اون عکس کجاست؟ می‌شه بیارینیش.
- میثم : بله البته، همین جاست.
- میثم از صحنه خارج می‌شود و عکس را می‌آورد و جلو روی بشارت می‌گذارد.
- میثم : من تنهاتون می‌ذارم.
- پریا : این جا کجاست؟ چه مراسمی؟
- بشارت با دقت به عکس نگاه می‌کند.
- بشارت : این تقریباً مال بیست سال پیشه، مراسم دیدار بانوان فعال پشتیبانی جنگ و پشت جبهه با امام خمینی.

پریا : بانوان پشتیبان جنگ؟

بشارت : بله، برای حمایت از رزمنده‌هایی که به جبهه رفته بودن، فعالیت‌های مختلفی داشتن.

پریا نقطه‌ای روی عکس را نشان می‌دهد.

پریا : این خانوم کیه؟ خواهش می‌کنم بگین می‌شناسینش یا نه؟

بشارت با دقت بیشتری نگاه می‌کند.

بشارت : بله، بله می‌شناسمش.

پریا (هیجان‌زده) : واقعا می‌شناسینش؟ خوب این خانوم کیه؟

بشارت : جالبه درست سراغ کسی رفتین که من می‌شناسم، چون جمعیت این‌جا زیاد بود و من خیلی‌ها رو نمی‌شناختم. راستش به خاطر برنامه بعد مراسم با این خانوم آشنا شدم.

پریا : اسمشو می‌دونین؟ اسمش چیه؟

بشارت کمی فکر می‌کند.

بشارت : اومممم، راستش خوب می‌شناسمش اما خیلی سال گذشته و اسمشو یادم نمیاد.

پریا : چه برنامه‌ای بود؟

بشارت : اینو خوب یادمه، بعد از دیدار عمومی، من و چند نفری از خانم‌ها رفتیم برای دیدار خصوصی با امام. (بغض می‌کند) مگه می‌شه اون لحظه بی‌نظیرو فراموش کرد. دیدن امام از نزدیک، تمام غصه‌هایی رو که رو قلبمون سنگینی می‌کرد از بین برد.

پریا : خوب اون خانوم چی؟

بشارت : تو عکس معلومه، اون خانوم با دختر بچه دو، سه ساله‌ش اومده بود. برای دیدار خصوصی هم اومد. از بین خانوم‌هایی که پشتیبانی جنگ می‌کردن انتخاب شده بود، خیلی فعال و پرشور بود.

بشارت کمی فکر می‌کند.

بشارت : آها يادم اومد، معصومه، اسمش معصومه بود، معصومه (فکر می کند) معصومه توکلی.
آره اسمش همین بود، معصومه توکلی.

پریا (شگفت زده و حیران) : معصومه توکلی؟ مطمئنین؟

بشارت : آره مطمئنم، چطور مگه؟ من گیج شدم دخترم، شما چطور اسمشو می دونین اما
چهره شو نمی شناسین؟

پریا (پریشان) : چقدر می شناسینش؟ چی ازش می دونین؟ خواهش می کنم برام خیلی مهمه.

بشارت : تا قبل اون دیدار که نمی شناختمش، اونجا باهاش آشنا شدم. می گفت دو، سه ساله
که شوهرش رفته آمریکا، با مادر و برادر کوچک تر و بچه سه ساله اش زندگی می کرد.
پرستار بود، البته هنوز درسشو تموم نکرده بود، یعنی فرصت نشده بود. خیلی فعال
بود، تو استاد پشتیبانی جنگ کار می کرد.

پریا : شوهرش رفته بود آمریکا و اونو تنها گذاشته بود؟

بشارت : آره می گفت شوهرش به خاطر وضعیت جنگ تصمیم داشته از ایران بره اما معصومه
راضی نبوده، این شده که خودش تنها رفته.

پریا : پس بچه شون چی؟

بشارت : موقعی که شوهرش رفته بود معصومه باردار بود.

پریا : یعنی حتی صبر نکرد بچه اش به دنیا بیاد؟

بشارت : معصومه گفته بود اصلاً حاضر نیست ایرانو ترک کنه و باهاش بره.

پریا : پس اون با یه بچه تنها مونده بود؟

بشارت : آره، اما معصومه خیلی قوی و محکم بود. خرج زندگی خودشو بچه و مادر و برادرشو
درمیاورد. کارهای پشتیبانی جنگ هم انجام می داد.

پریا : چه جور کارایی؟

بشارت : هر چیزی که تو جبهه لازم می‌شد، لباس می‌بافتن و خیاطی می‌کردن، خوراکی‌های مختلف درست می‌کردن و با بسته‌بندی می‌فرستادن، بعضی وقت‌ها هم می‌رفت بیمارستان برای رسیدگی به مجروحین جنگی.

پریا : بابت پشتیبانی جنگ پول می‌گرفت؟

بشارت : نه، معلومه که نه. اون کارها رو به خاطر عقیده‌ش انجام می‌داد. زبانش خوب بود، از یه مؤسسه کار ترجمه می‌گرفت و تو خونه انجام می‌داد. می‌خواست بیشتر با دخترش باشه تا بتونه ازش مراقبت کنه.

پریا : بعدش چی شد؟ شوهرش برنگشت؟

بشارت : نه، فکر می‌کنم سال ۶۶ بود، یه مدت بعد از اون دیدار، که صدام تهرانو بمبارون کرد، معصومه و مادر و برادر و دخترش هم خونه بودن. همه‌شون شهید شدن جز دختر سه ساله‌ش فاطمه که تو بغل معصومه زنده مونده بود. مادر بزرگش بچه رو تحویل گرفت و برد. دیگه خبری ازش ندارم.

بشارت بغض می‌کند و چند قطره اشک می‌ریزد.

بشارت : راستی از اون دیدار نگفتم. معصومه با امام چند کلمه‌ای صحبت کرد و از شرایط زندگی و کارهایی که انجام می‌داد گفت، کم‌کم دخترش فاطمه بی‌قرار شد و به گریه افتاد، معصومه هر کار می‌کرد آرام نمی‌گرفت. امام علاقه زیادی به بچه‌ها داشتن، از همراهاشون خواستن چیزی رو براشون بیارن، چند لحظه بعد امام یه گردنبند طلایی رو انداختن گردن فاطمه، لحظه‌ی عجیب و فوق‌العاده‌ای بود، فاطمه آرام گرفت و خندید.

پریا : گردنبند؟

بشارت : بله یه گردنبند طلا. چند باری به معصومه گفتم اون گردنبندو بفروشه و خرج زندگیش کنه اما می‌گفت اون گردنبند یادگار امامه و براش خیلی ارزشمنده، درضمن اون هدیه امام به فاطمه است و باید براش نگه داره.

پریا : یادتونه چه شکلی بود؟

بشارت : فکر می‌کنم یه خورشید بود وسط یه دایره.

پریا گردنبند را از گردنش باز می‌کند.

پریا : همین بود؟

بشارت با دیدن گردنبنند در دست پریا شگفت زده می شود.

بشارت : بله همین، همین گردنبننده. این... این دست شما چکار می کنه؟ نکنه...

پریا : بله، من همون دختر بچه سه ساله ام. دختر معصومه.

بشارت : اما اسمت...

پریا : اسمم تو شناسنامه فاطمه است اما خودم اسم پریا رو انتخاب کردم.

بشارت : ماشاءالله، چقدر خانوم شدی.

(هیجان زده):

پریا گردنبنند را تماشا می کند.

پریا : چطور باور کنم، یعنی ... یعنی گردنبنندی که تنها نشونه من از مامانم بود، مرهم

غصه هام بود، همه عمرم باهاش آروم می گرفتم، هدیه امام بوده؟ چطور باور کنم مامان.

صحنه دهم :

ژان تنها تو اتاق نشسته و در فکر فرو رفته است. لیزا وارد صحنه می شود. تازه متوجه حضور ژان شده است.

لیزا : ژان، عزیزم تویی؟ کی اومدی که من متوجه نشدم؟

ژان : یه چند دقیقه ای می شه که رسیدم.

لیزا : داشتم سارا رو می خوابوندم. بهش قول دادم اگه تکالیف مدرسه شو به موقع انجام بده

شب براش قصه بگم. (مکث) کی فکرشو می کرد زمان این قدر زود بگذره و سارا کوچولوی ما بره مدرسه.

ژان حرفی نمی زند. لیزا متوجه پکر بودن ژان می شود.

لیزا : چیزی شده ژان؟ خسته به نظر میای. حتما کارت زیاد بوده.

ژان : من هیچ وقت از کارم خسته نمی شم.

- لیزا : پس موضوع چیه؟
- ژان : چیزی که دور از انتظارمون نبود. (مکث) از کار روزنامه اخراج شدم.
- لیزا : اوه ژان، این واقعا ناراحت کننده است. تو سال هاست براشون کار می کنی، اونم با دل و جون. چطور تونستن.
- ژان : تو این چند سال چندین بار بهم تذکر دادن.
- لیزا : اهوم، خوب این همه توجه تو به اخبار ایران و آیت الله خمینی براشون حساسیت برانگیز بود.
- ژان : به خصوص این موضوع آخری که می خواستم روش کار کنم.
- لیزا : چه موضوعی؟
- ژان : یه حقیقت تلخ درمورد کشورمون. کمک هایی که فرانسه به حزب بعث عراق می کنه، با این که خوب می دونن صدام و حزب بعث جنگو شروع کردن و متجاوز محسوب می شن اما به شون هواپیما و هلی کوپتر می دن، تسلیحات شیمیایی و موشک و خیلی کمک های دیگه.
- لیزا : واقعا اُسف باره ژان. من یه فرانسوی ام اما از کاری که کشورم می کنه متأسفم.
- ژان : غیر از فرانسه بیشتر از هشتاد کشور دیگه هم به حزب بعث کمک می کنن.
- لیزا : یعنی این همه کشور در مقابل یه کشور؟
- ژان : باورت می شه اگه فرانسه فقط سه هفته سلاح نفرسته، صدام حسین تو جنگ شکست می خوره؟ لیزا من به عنوان یه خبرنگار، دست از فعالیت هام برنمی دارم اما نگرانی من به خاطر تو و ساراست، این بیکاری زندگیمونو سخت می کنه.
- لیزا : منم دقیقا مثل تو فکر می کنم، سارا هم وقتی بزرگ بشه به پدرش افتخار می کنه، پس جای نگرانی نیست. مهم من و تویم که همدیگرو قبول داشته باشیم. فعلاً زندگیمون با حقوق معلمی من می گذره، مطمئنم به زودی کار بهتری پیدا می کنی.
- ژان : متأسفم، نمی خواستم کارم روی زندگیمون تأثیر بذاره.
- لیزا : چی می گی ژان؟ مگه تفکر و باور یه آدم چیزی جدا از زندگیشه؟

ژان : راستش یه چیز دیگم هست که ذهن مو مشغول کرده، وقتی فهمیدم اخراج شدم، وقتی فهمیدم زندگیم داره دچار بحران می‌شه، یه لحظه به یاد مردم ایران افتادم. اونا سال‌هاست که دچار بحران‌های مختلفن.

لیزا : درست می‌گی ژان. این شرایط، خیلی سخته.

لحظه‌ای سکوت.

لیزا : من یه پیشنهادی دارم.

ژان (بی‌حوصله) : چه پیشنهادی؟

لیزا (هیجان‌زده) : حالا که هر دوی ما همچین حسی داریم، حالا که سال‌هاست آیت الله خمینی رو می‌شناسیم و محبتش مثل یه پدر تو قلب ماست، چرا اون نباید احساسمونو بدونه؟ این که کیلومترها دورتر و این طرف دنیا کسانی هستن که به مردم ایرانو رهبرشون احترام می‌ذارن و باهاشون همدلن؟ سختی‌هایی که برای استقلال و شرافتشون می‌کشنو می‌فهمن و براش ارزش قائلن؟

ژان : این خیلی خوبه لیزا، اما چه جوری؟

لیزا : خوب به نظرم هدیه دادن راه خوبی برای نشون دادن محبته. این‌طور نیست؟

ژان : خوب، کار سخت شد، چه هدیه‌ای می‌شه برای مرد بزرگی مثل آیت الله خمینی فرستاد؟

لیزا : بهتره سختش نکنی، چیزی که اون هدیه رو ارزشمند می‌کنه، محبتیه که همراهشه.

ژان : بهر حال خود هدیه هم باید ارزشمند باشه.

لیزا (فکر می‌کند) : ارزشمندترین چیزی که من تو زندگیم دارم و می‌تونم هدیه‌ش کنم، اون گردنبنده.

ژان : همون که تقریباً یه سال پیش بهت هدیه دادم؟

لیزا : بله، هدیه روز زن از طرف مهربون‌ترین همسر دنیا.

ژان : این عالیه اگر تو می‌تونی ازش بگذری و هدیه‌ش کنی.

لیزا گردنبند را از گردنش باز می‌کند و جلوی رویش می‌گیرد.

لیزا :

این خورشید طلایی، به قلب من گرما داد، من اون روز خوشحال ترین زن دنیا بودم که همسرم حواسش به من بود و با اون هدیه و اون حرفها نشون داد که برای وجود من ارزش زیادی قائله. قیمت اون گردنبند اصلاً برای من اهمیتی نداشت ژان. این گردنبند بهترین چیزیه که می تونیم به عنوان هدیه برای آیت الله خمینی بفرستیم.

لوکیشن اتاق زوج فرانسوی تاریک شده و لوکیشن قطعه شهدا روشن می شود. پریا کنار مزار مادرش نشسته است. صدای مداحی به گوش می رسد. گردنبند را جلو رویش می گیرد و تماشا می کند بعد از چند لحظه آن را به گردنش می اندازد.